ديدار واپسين

باران کُنَد ز لوحِ زمين نقشِ اشک پاک

آوازِ در، به نعره‌ي توفان، شود هلاک

بيهوده مي‌فشاني اشک اين‌چنين به خاک

بيهوده مي‌زني به در، انگشتِ دردناک.

دانم که آنچه خواهي ازين بازگشت، چيست:

اين در به صبر کوفتن، از دردِ بي‌کسي‌ست.

دانم که اشکِ گرمِ تو ديگر دروغ نيست:

چون مرهمي، صداي تو، با دردِ من يکي‌ست.

افسوس بر تو باد و به من باد! ازآن‌که، درد

بيمار و دردِ او را، با هم هلاک کرد.

اي بي‌مريض‌دارو! زان زخم‌خورده مَرد

يک لکه دود مانده و يک پاره سنگِ سرد!

 ۱۳۳۵/۴/۶